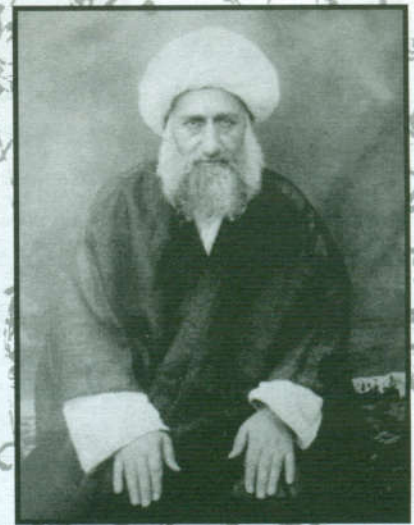


بیدآبادی

نیره قاسمی زادیان



اجازه:

اسمش محمدعلی بود؛ پسر محمدجواد بیدآبادی؛ متولد ۱۲۹۲ ق. در محله حسین آباد اصفهان. در هجده سالگی مجتهد شد. یکی از شش نفری است که آیت الله میرزای شیرازی، اجازه اجتهادش را داده است. تهران، قم، نجف و اصفهان را برای زندگی تجربه کرد.

وقتی به اصرار مردم به تهران آمد و ساکن خیابان شاه آباد (جمهوری اسلامی) شد، به شاه آبادی معروف شد. شاگردهای زیادی داشت که خیلی از آن ها ستاره شدند؛ مثل امام خمینی، آیت الله مرعشی، آیت الله بهاء الدینی... .

۷۷ سال زندگی کرد. پسرش مهدی، ۶ اردیبهشت ۶۳ در جزیره مجنون، جاودانه شد و خودش در پنجشنبه، ۳ آذر ۱۳۲۸ ش. در کنار حضرت عبدالعظیم حسنی علیه السلام (مقبره شیخ ابوالفتح رازی، همان جا که یازده ماه در اعتراض به رضاخان تحصن کرده بود) میهمان شد؛ عارف کامل، آیت الله محمدعلی شاه آبادی، استاد عرفان حضرت امام را می گویم.

* برف آمده بود؛ خیلی زیاد. برف ها را کنار زد. همان جا، پشت در مسجد ایستاد به نماز. اذان صبح بود که خادم در را باز کرد. دید «مردی» ایستاده، آرام و صبور. گونه هایش گل انداخت و گفت: «در می زدید آقا!» گفتند: «تو خواب بودی؛ نمی خواستم به خاطر من، به زحمت بیفتی»

* برای دخترهایش معلم موسیقی آورده بود. همه همسایه ها ناراحت بودند، ایشان هم. هر چه هم گفتند، دکتر قبول نکرد و گفت: «هر کاری می خواهید بکنید»

آقا گفتند: «خوب است از این به بعد، هرکس از جلوی مطب دکتر ایوب، رد می شود، سلامی کند و با خوش رویی از او بخواهد دست از این کار بردارد.» چند روزی گذشت... کلاس موسیقی تعطیل شد... یک روز دکتر، آقا را در کوچه دید، با خنده جلو رفت و گفت: «آقای شاه آبادی! با قدرت ملت، کار را تمام کردی... من می توانستم جواب قانون را بدهم؛ ولی هیچ وقت درباره این روش مردمی، فکر نکرده بودم»

* کسی خواست دست ایشان را ببوسد؛ نگذاشت. فرمود: «دستم را نبوس، حرم را گوش بده».

* هیچ وقت اجازه نمی داد کسی پشت سرش حرکت کند؛ با خواهش و ادب می گفت: «شما بفرمایید جلو».

* از خانه که می رفتند بیرون، چندبار در آینه نگاه می کردند. می گفتند: «اگر خار و خاشاکی به لباس یا محاسن من باشد، مردم به من در این لباس می خندند و آبرو و احترام مؤمن به خطر می افتد».

* خانه اش را کرده بود محل تعلیم بچه ها. هفته ای یک بار هم برای پدر و مادرها و بچه ها، از شعرای اسلام می گفت.

* شمار بچه ها، زیاد بود و شیطنتهایشان زیادت. اما ده فرزندشان، هیچ وقت اخم پدر را ندیدند.

* برای دختر بچه ها، کارگاه قالی بافی راه انداخته بود. برای تشویق بچه ها، خودش هم قالی می بافت. با پسرها هم درختان را آب می داد و خرابی های خانه را تعمیر می کرد.

* با دوستان بچه هایش مهربان بود؛ خیلی زیاد. گاهی نیم ساعت با آن ها احوال پرسی می کرد.

* اگر بچه ای جلوی ایشان را می گرفت و حتی یک ساعت از ایشان می پرسید، می ایستاد و پاسخ می داد.

* صبح ها، پس از نماز، تا ساعت هفت، روضه می خواند. شب ها هم روضه کوتاهی تا مردم به کارشان برسند.

* در بیش تر منبرها، روضه حضرت ابوالفضل علیه السلام را می خواند و از حضرت به، «ابوالفضایل» نام می برد.

* رنگش تغییر می کرد، وقتی نام مبارک امیرالمؤمنین، علی علیه السلام و حضرت صدیقه سلام الله علیها را می شنید. می گفت: «مصیبت کسی به اندازه مصیبت حضرت امیر علیه السلام نیست».

* دو ماه محرم و صفر، برنامه داشت؛ اما نمی توانست روضه بخواند. فقط کافی بود بشنود حسین علیه السلام... دیگر... گریه می کرد، آرام و بی صدا.

* می گفت: «علی اصغر علیه السلام باب الحوائج است. مردم، مقام ایشان را درک نمی کنند و می گویند طفل شش ماهه بوده؛ در حالی که بچه شش ماهه حضرت با فرزند ۲۴ ساله ایشان تفاوتی ندارد. ما از درک این معانی ناتوانیم».

* سحرها که قرآن می خواند، پس از چند آیه، می رفت توی فکر. انگار قرآن را تماشا می کرد!

* می فرمود: «محبت خانم حضرت صدیقه سلام الله علیها است که انسان را به راهی که باید برود، هدایت می کند».

* بی سواد و باسواد، می آمدند پای منبرش. طوری حرف می زد که همه بفهمند.

* برای مردم که صحبت می کرد، آن قدر ساده و صمیمی حرف می زد که بعضی خیال می کردند او یک پیش نماز است؛ نه چیزی بیش تر.

* آقا! من هر وقت نمازم را به شما اقتدا می کنم، سیدی را می بینم که جلوتر از شما به نماز ایستاده.

- غذا چه می خوری؟

کشاورزم؛ در یکی از روستاهای ورامین. از محصولات خودم می خورم.

همان کشاورز روستایی فردا دوباره آمد و گفت: آقای شاه آبادی! امروز آن سید را ندیدم.

پرسیدند: امروز چه خوردی؟

از بازار غذا گرفتیم...

به خاطر غذایت بوده...

* هیچ وقت به ریاضت، توصیه نکردند. می گفتند: «مراقبت کنید؛ مراقبتی کامل از اعضا و جوارح.»

* «من در کره زمین، به جز آقای شاه آبادی، از کسی درس نمی گیرم» هر چه گفتیم، راضی نشد. حتی گفتیم حاضریم با هر استادی که بخواهی، جز «آیت الله شاه آبادی» و «حاج شیخ عبدالکریم حایری» صحبت کنیم؛ اما نمی پذیرفت...

رفتیم خدمت خود ایشان. آرام آرام باب صحبت را باز کردیم. «آقا! بهتر است شما بعد از نه درس مهم، استراحت کنید؛ لازم نیست فقط برای یک نفر، حاشیه ملا عبدالله بگویید...»

لحظه ای سکوت کرد و فرمود: «انسانی از من تقاضایی کرده، من در حد امکانم تقاضایش را برآورده می کنم.»

* «در حضور حاضر، به نعمت منعم، معصیت؟» موعظه ای که زیاد تکرار می کردند.

* رضاخان، همه مسجدها و منبرها را تعطیل کرد؛ ولی هیچ وقت نماز و سخن رانی ایشان قطع نشد. ماموران رضاخان، منبر او را از مسجد جامع دزدیدند. ایستاده سخن رانی کرد و گفت: «منبر سخن نمی گوید. اگر می خواهید سخن رانی تعطیل شود، باید مرا ببرید. من هر روز، پیش از اذان صبح، تنهایی از منزل می آیم مسجد. اگر عرضه دارید، آن وقت بیایید و مرا دستگیر کنید.»

* رضاخان، نماینده ای فرستاد برای آیت الله شاه آبادی که باید عمامه را کنار بگذاری و دیگر به مسجد نیایی. اگر سریچی کنی، رضاخان گفته چکمه هایم را می پوشم و دست به کار می شوم.

گفتند: به شاه بگو: «چکمه ات برای پایت خیلی گشاد است.»

سه چهار روز بعد، مردی بلند قامت، وارد مسجد شد؛ رضا شاه بود. هنوز آیت الله شاه آبادی نیامده بودند. تا ایشان آمد، رضا شاه خم شد و تعظیم کرد. ایشان دستش را گرفت و او را بلند کرد.

رضا شاه هم فقط معذرت خواهی کرد و رفت.

* ماموران بی ادب رضاخان با چکمه وارد مسجد شدند. آیت الله شاه آبادی، فریادی بر سرشان زد؛ همه فرار کردند و بیرون از مسجد، منتظر ایشان ماندند. گفتند: «آقای شاه آبادی! باید همراه ما بیایی کلانتری» آقا ایستادند؛ ابروهایشان را به هم نزدیک کردند و گفتند: «برو به بزرگ تری بگو بیایید» و به راهش ادامه داد. ماموران اصرار کردند؛ فریادی بر سرشان زدند: «بیایید مرا بگیرید. می گویم مرا بگیرید...» همه از شدت ابهت ایشان برگشتند.

* اصرار کرد با او درسی داشته باشد؛ نمی پذیرفت. سرانجام پذیرفت برایش فلسفه بگوید. گفت: فلسفه خوانده ام. عرفان می خواهم.

نه! نمی شود... از شاگرد اصرار و از استاد انکار. امام شاگرد پیروز شد و هفت سال از استادش عرفان شنید؛ هفت سالی که به اندازه همه عمرش، برکت داشت. او روح الله خمینی بود.

* هر وقت می خواستند، امام را صدا کنند، می فرمود: «روح الله؛ مثل صدا کردن پدرها.

* «در طول عمرم، روحی به لطافت و ظرافت آیت الله شاه آبادی ندیدم. اگر ایشان هفتاد سال تدریس می کرد، من در محضرش حاضر می شدم؛ چون هر روز، حرف تازه ای داشت» این ها را امام خمینی می گوید؛ مرد بزرگ تاریخ.

* آیت الله شاه آبادی می فرمود: «من شاگردی دارم به نام آقا روح الله که اگر به او تنها چند دقیقه درس بدهم، نمی گویم کم است و اگر چند ساعت هم درس بدهم، نمی گوید کافی است.»

* امام هر وقت نامی از ایشان می برد، می فرمود: روحی له الفداء.

* در چهل حدیث امام آمده است:

شیخ جلیل ما، عارف کامل، شاه آبادی روحی فداه می فرمودند:

هیچ وقت لعن شخصی نکنید؛ گرچه به کافری که ندانید از این عالم چگونه منتقل شده باشد. مگر آن که ولی معصومی از حال بعد از مردن او اطلاع دهد؛ زیرا ممکن است در هنگام مردن، مومن شده باشد و روحانیت آن ها مانع ترقی شما شود. پس لعن، به عنوان کلی کنید.

آیت الله شاه آبادی، مسیر حرکت را برای من بیان کردند؛ فرمودند: «تو انقلاب خواهی کرد و پیروز هم می شوی.» این را امام می گوید.

* سحرهای جمعه می رفت مسجد برای دعای کمیل. می گفت: «اگر شاه بداند ما در این دعای کمیل چه قدر انسان زنده می کنیم، خودش هم می آید و در جلسات ما می نشیند.»

* آن شب گفت: اگر هفته دیگر مرا ندیدید، حلالم کنید. هفته بعد، جای سینه پر از اسرارش خالی بود؛ خیلی زیاد.

* جایی را برای دفن مشخص نکرد. تا آخرین لحظه های عمرش، عقیده اش این بود: «ما باید کاری کنیم که حضرت سیدالشهدا علیه السلام بیاید سراغ ما... این ارزش دارد؛ والا، همه آن هایی که قصد کشتن امام حسین علیه السلام را داشتند، آمدند کربلا و کشته شدند. همه همان جا دفن شدند. ما باید کاری کنیم که امام حسین علیه السلام را به خودمان جذب کنیم. امیرالمؤمنین علیه السلام جذب ما بشود؛ و آن به اعمالمان است و لذا هر جا می خواهند دفن کنند، دفن کنند.»

منابع:

۱. گلشن ابرار، ج. ۲.

۲. عارف کامل.

۳. آسمانی.